

شکوفائی ایسرائل

در سالهای بحرانی که ساکنان یهودی ایسرائل در راه استقلال سرزمین خود بپا خاسته بودند پسران جوان من، صیون، سینا و ابنر در ایسرائل لباس نظامی به تن داشتند. اما من و خانمم و کرمل در تهران بودیم و من برای عزیمت به تل آویو دقیقه شماری می‌کردم. مبارزان یهودی در ایسرائل سخت سرگرم مبارزه بودند و برای استقلال سرزمین اجدادی خود قربانی میدادند. گروههای «ایرگون» و «اشترن» شبانه‌روز فعالیت میکردند. در این هنگام «لردموین» انگلیسی را در مصر ترور کرده بودند و در بغداد عربها حکومت را بدست گرفته بودند. در چنین وضع و حالی به یهودیان برای سفر به بغداد ویزا نمیدادند. من مجبور بودم بهر ترتیب شده خود را به تل آویو برسانم و از آنجا برای اخذ نمایندگی داروئی برای شرکتی که تازه بنیاد یافته بود به اروپا بروم.

بعد از مطالعه کافی به این نتیجه رسیدم که باید از راه مصر خود را به ایسرائل برسانم. می‌بایست در خرمشهر سوار کشتی میشدم و کشتی پس از دور زدن عربستان راهی مصر میشد. اما گرفتن ویزای مصر هم کاری آسان نبود. برای مسافرت به این کشور نیز به یهودیان به آسانی ویزا نمیدادند. مصریان ترس داشتند که یهودیها علیه انگلیسی‌های مقیم خاک خود اقدامات خطرناکی بعمل آورند. هر طور بود به اداره گذرنامه رفتم. رئیس این اداره بواسطه آنکه هر موقع از سفر برمی‌گشتیم برایش هدیه‌ای می‌آوردم نسبت به من «سمپاتی» پیدا کرده بود. در

گذشته هر بار به این اداره رجوع میکردم آنجا را خلوت میدیدم ولی اینبار صفتی از درخواست کنندگان را جلو آن دیدم. مستخدم دم در دفتر رئیس مرا خارج از نوبت وارد اطاق او کرد. از او تقاضا کردم که برای ویزا به کنسول مصر تلفن کند. کنسول اول امتناع میکرد و میگفت اینکار برای کسی که حتی اسم فامیلش نشان میدهد یهودی است امکان ندارد. اما رئیس گذرنامه او را تهدید کرد که توسط برادرش که در وزارت خارجه بود چنین و چنان خواهد کرد تا اینکه سرانجام کنسول مصر پذیرفت و به ما ویزا داد.

در آنروزها اوضاع ایران پر آشوب بود. هنوز روسها در ایران بودند و هر کس که طرفدار آنها بود دچار دردسر میشد. انگلیسی‌ها هم در امور داخلی نفوذ پیدا کرده بودند و بمیل خود کسانی را دستگیر و تبعید میکردند. مثلاً سرهنگ زاهدی را که بعدها به عنوان سپهبد زاهدی جانشین دکتر مصدق شد در اصفهان گرفتند و او را در دشت «لاترون» فلسطین حبس کردند. در بحبوحه این اوضاع ناآرام ترک ایران بسادگی انجام نمی‌یافت. با ترن به خرمشهر رفتیم و در آنجا من و همسرم و کرمل که کودکی هفت ساله بود سوار یک کشتی تجارتی مصری شدیم. کشتی کوچک بود و جز ما مسافران دیگری نداشت و نباید هم میداشت. کشتی مسافری نبود. بیش از دو هفته در دریا بودیم. کشتی در بندرها لنگر می‌انداخت و بار تحویل میداد و تحویل میگرفت. از خلیج فارس که گذشتیم و وارد اقیانوس هند شدیم باز با دریای پر تلاطم و توفانی روبرو شدیم. خوشبختانه توفان کمتر از یک شبانه روز دوام یافت. صبح آتشب وقتی کرمل از خواب آشفته بیدار شد با ترس از من پرسید: «پدر هنوز زنده‌ایم؟» بوسیدمش و گفتم: «به کمک خدا بله» در اقیانوس هند شاهد ماهی‌های عجیب و نهنگ‌های بزرگ بودیم. کارگران کشتی روزی یک گوسفند می‌کشتند و شکمی از عزا در می‌آوردند.

به «پرت سوئز» رسیدیم. قبل از آنکه پایمان را برای پیاده شدن پیش بگذاریم پلیس مصر را در کشتی روبروی خود دیدیم. پاسپورت خواست. به او دادیم. چشمش که به نام فامیل من خورد ابروانش بالا رفت و با تعجب پرسید: «لوی یهودی ویزای مصر دارید؟» گفتم: «بله» گفتم: «دنبال من بیایید» او را تعقیب کردیم و

نزد رئیس پلیس رفتیم. او هم تعجب کرد که کنسول چگونه به ما چنین اجازه‌ای داده است. بعد از ساعتی گفتگو و خواهش تمنی و توضیح که من با زن و بچه‌ام قصد اقامت طولانی در مصر نداریم قانع نشد و بالاخره قرار شد دو نفر پلیس ما را تا سرحد «فلسطین» همراهی کنند. پلیسها آمدند ما حرکت کردیم و در سرحد پلیسها از ما جدا شدند. مصریها از بیم جنگجویان اسرائیلی ناچار بودند که احتیاط را از دست ندهند.

به اسرائیل رسیدیم و در تل آویو اقامت گزیدیم. مبارزه رزمندگان اسرائیلی علیه نیروی غاصب انگلستان روز بروز شدیدتر میشد. انگلیسی‌ها با مبارزان خیلی بیرحمانه رفتار میکردند. روزی دو جوان مبارز من «سینا» و «ابنر» بدست انگلیسی‌ها گرفتار شدند. ابنر را بعد از بازپرسی و بازجوئی آزاد کرده بودند ولی سینا را به محلی نامعلوم بردند و کسی از او خبری نداشت. این دستگیری در محل اقامت ما صورت گرفته بود و خانم هر چه با فریاد و گریه جیب انگلیسی‌ها را که سینا را سوارش کرده بودند تعقیب کرده بود و دنبال آن دویده بود اثری نداشت. این دستگیری زندگی ما را مدتی متلاشی کرد زیرا اوضاع بنحوی نبود که بتوان به وسیله‌ای متوسل شد. کاری جز دعا و امید نداشتیم. خوشبختانه پس از چندی سینا نیز آزاد شد.

سفر به اروپا

اوضاع که رو به آرامش گذاشت از راه حیفا با یک کشتی مسافربری بسوی پاریس رفتیم. در آن سالها در تهران با دوست مسلمانی به نام «دکتر طبی» یک شرکت داروئی تشکیل داده بودیم و من وظیفه داشتم که به پاریس و لندن بروم و نماینده داروئی بگیرم. در پاریس موفق به کاری نشدم و ناچار به لندن رفتم. در لندن چون زبان انگلیسی نمیدانستم یک جوان مشهدی را به عنوان مترجم انتخاب کردم و روزی یک لیره به او می‌پرداختم. اقداماتم داشت به جاهائی مثبت میرسید که روزی از دکتر طبی نامه‌ای دریافت داشتم که در آن نوشته بود: «در اینجا شروع به ایرادگیری و کارشکنی کرده‌اند که چرا یک مسلمان با یک جهود شریک شده

است» نامه را که خواندم به او نوشتم که: «رفیق عزیز، تا این ساعت من با تو شریک بودم ولی از این ساعت شرکت ما فسخ است» و از آن لحظه بعد تصمیم گرفتم بهر نحو شده این کار را ادامه بدهم. در این میان مترجم مشهدی منم نیامد اما من مأیوس نشدم. به سوخنوت رفتم و با معرفی نامه‌ای که از بن صبی داشتم تقاضای یک مترجم کردم که در اختیارم گذاشتند. او هر کجا که می‌خواستم بروم با من می‌آمد. با او رفیق شدم و اعتمادش بمن جلب شد. بعد فهمیدم که عضو سازمان «ایرگون» است و در لندن مأموریت دارد.

یهودیان لندن علیه سیاست دولت نسبت به اسرائیل تظاهرات دامنه‌داری بعمل می‌آوردند. یک روز در میدان «ترافالگار» میتینگی تشکیل دادند که قریب بیست هزار نفر در آن شرکت جستند. پلاکاردهای بر ضد «بوین» وزیر خارجه انگلستان در دست داشتند. شعار میدادند و سخنرانیهای تندی ایراد میکردند. من آنروز با اینکه سخت کسالت داشتم و در تب میسوختم به این جمعیت پیوستم و از همبستگی یهودیان غرق غرور بودم.

مدتی در لندن ماندم و بعد به هلند رفتم و موفق شدم نمایندگیهایی برای وسائل و مواد پزشکی بگیرم. من در اینکار ضمن آنکه برای امور زندگی خود و خانواده‌ام در پی منبع درآمد بودم میکوشیدم این منبع چنان باشد که مردم ایران که اکثریت قریب به اتفاق آنها از بهداشت ابتدائی هم محروم بودند بهره ببرند. پزشکان داروی مورد لزوم را در اختیار نداشتند و جراحان از اختیار داشتن وسائل جراحی محروم بودند. آنچه مرا به اینکار تشویق میکرد وضعی بود که مرحوم پدرم در آخرین سالهای زندگی خود داشت که طی آن چند بار ناچار شدیم برای تهیه یک دارو، دست بدامن شرکتهای داروئی پاریس و لندن بشویم. در هلند مثل لندن ناظر ساختمانهای مخروب، پلهای منهدم شده و دیگر خرابیهایی که گویای اوضاع جنگ بودند بودم. در کارخانه دارو سازی «ارگانون» به من پرسشنامه‌هایی دادند که در آنها می‌بایست سئوالاتی در مورد تجارت دارو در ایران، مالیات گمرکی، قوانین وزارت بهداشتی، مصرف سالانه دارو در ایران و پرسشهای دیگری نظیر اینها را جواب میدادم. یک ماشین تحریر هم در اختیارم گذاشتند. همه را

آماده کردم و تمیز و تایپ شده تحویل دادم. تحت تأثیر قرار گرفتند و با تقاضایم موافقت کردند. حقیقت آن بود که من در آن زمان قصد نداشتم برای مدت زیادی در ایران بمانم و اینگونه نمایندگی‌ها را خود اداره کنم. گرچه اسرائیل اوضاع بحرانی را میگذراند اما چون پسرانم در آنجا بودند و ضمن تحصیل از مبارزه نیز باز نمی‌ایستادند باید به تل‌آویو باز می‌گشتم و نزد آنها میماندم. این بود بعد از آنکه آقای دکتر طبری را اجباراً کنار گذاشتم دوستان همکیش دیگر را به همکاری خواندم که خوشبختانه با وضع رضایتبخشی کارها پیش میرفت. پس از چند ماه از طریق بندر ماری بسوی اسکندریه حرکت کردیم. متأسفانه احتمالاً به سبب غذائی که در کشتی خورده بودم دچار درد کلیه شدیدی شدم. درد بقدری شدید بود که بی‌اراده فریاد می‌زدم. پیرزنی بکمکم آمد. معلوم شد که اسرائیل است. اسمش «مادام پاکب» بود. مرا به بیمارستان کشتی بردند. در اسکندریه باز پلیس مصر وارد کشتی شد و چون چند صد نفر مهاجر یهودی بودند که می‌خواستند به «فلسطین» بروند قرار شد پلیس آنها را دسته جمعی تا سرحد تحت مراقبت قرار دهد.

من با آن درد کشنده نمی‌توانستم همراه جمع باشم. در آن شلوغی و غوغا ناگزیر بیمارستان کشتی را ترک گفتم و خودم را به پلیس رساندم و وضعم را شرح دادم. بعد از ساعتی موافقت کردند که مرا به بیمارستان اسکندریه بفرستند اما گذرنامه‌ام را در اداره پلیس نگه داشتند تا موقع سفر به «فلسطین» مجدداً آنرا بمن برگردانند. دو روز در بیمارستان ماندم تا شفا یافتم و بعد راهی تل‌آویو شدم. در این ایام مبارزه جنگجویان اسرائیل با نیروی انگلیس بشدت خود رسیده بود و «ایرگون» افسران انگلیسی را به کشتن میداد. در اوائل سال ۱۹۴۷ یکسال قبل از اعلام استقلال. من بطرف تهران حرکت کردم. قرار شد خانم و بچه‌ها در تل‌آویو بمانند و من بعد از سر و سامان دادن به کارهای شرکت داروئی نزد آنها برگردم.

سالهای بحرانی دور از خانواده

در تهران تنها بودم. اقوام نزدیکم حضور داشتند اما همسر و پسرانم در اسرائیل

بودند. هلن دخترم نیز که ازدواج کرده بود در تهران سرگرم زندگی خود بود. هدفم آن بود که یک شرکت داروئی با چند شریک قابل اعتماد در ایران پایه‌گذاری کنم و بعد خود به تل‌آویو برگردم. در آن سالهای بحرانی امکان کسب و کار در اسرائیل برای من وجود نداشت. جنگ جهانی تمام شده بود اما شعله جنگ در «فلسطین» روز بروز دامنه بیشتری میگرفت. نمایندگی «ارگانون» در ایران را گرفته بودم و بدنبال همکارانی بودم که بتوانیم کارها را سر و سامان بدهیم. دکتر درویش دو نفر را برای این همکاری دعوت کرد که هر دو افرادی قابل اعتماد بودند.

در این بین دکتر طیبی نزد من آمد و کوشید از فسخ شرکت با او صرفنظر کنم و بدون توجه به مسئله «جهود و مسلمان» کار با او را ادامه بدهم. اما من بهیچوجه حاضر نشدم. او وقتی دید تصمیم من جدیست گفت: «به جدم (او سید بود) اگر یک شاهی از بدهی ام را بتو بپردازم. برو عدلیه هر کاری دلت میخواهد بکن» دیدم دعوا با او فایده ندارد. از طلبم صرفنظر کردم. او از گذشت من تعجب کرد و گفت: «حاضری بیائی ثبت امضاء بدهی که ادعائی نداری» پاسخم مثبت بود. با او رفتم به دفتر ثبت و نامه رسمی تحویلش دادم. می‌خواستم از شر او خلاص بشوم.

چون در تهران از زن و بچه‌هایم دور بودم در یک هتل پانسیون شدم. روزها مشغول ترجمه بروشورهای ارگانون و سایر اوراق و مدارک بودم. تقریباً دست تنها همه کارها را خودم انجام میدادم و شرکای جدید تنها در امور مالی نقش داشتند. چون آینده کار هم نامعلوم بود گاهگاه صحبت از دریافت سهم خود میکردند و من مجبور بودم برای ایجاد امید به آنها فعالیت بیشتری بخرج دهم. هر چند خویشان نزدیک ابراز علاقه میکردند که تنها زندگی نکنم و نزد آنها باشم با اینهمه من ترجیح میدادم که برای نزدیکان ایجاد زحمت نکنم و حتی برای شام یا نهار نزد آنها نروم. چند بار برای پرداخت به شرکت ارگانون و جلوگیری از قطع روابط با این شرکت مجبور شدم با استفاده از اعتبار شخصی از بانک یا از افراد پول قرض کنم. با پشتکار جدی و کوشش شبانه روزی کارها دوام و قوام بهتری می‌گرفت. اما شریکانم همچنان در انتظار آن بودند که هر چه زودتر در کوتاه مدت عواید سرشاری نصیب آنها شود و از اینرو دائم مرا در فشار می‌گذاشتند.

عمر طولانی بخاطر احترام به پدر و مادر

در این هنگام حال «آقاغازی» که بیش از همه اصرار داشت در خانه او زندگی کنم بسیار بد بود و خانمش از بیماری او خبر نداشت. او سرطان کبد گرفته بود و بیماری اش رو به پیشرفت بود. هر روز رنگش زردتر میشد تا اینکه در یکروز شبه که مصادف با سال «ربی مئیر» بود چشم از جهان فرو بست. هفت روز برای پذیرائی مردم در خانه آن مرحوم ماندم و چون باجناقها هر کدام عقب کارشان بودند وظیفه سنگینی حس می‌کردم که در این ایام خانه او را ترک نکنم.

یکی از روزهای سوگواری ملائی که برای آن مرحوم آورده بودیم درباره فرمان احترام به پدر و مادر و اینکه فرزندی که از این فرمان اطاعت کند عمرش طولانی خواهد شد داراش می‌کرد. یکی از حاضران که کنار من نشسته بود به رفیق کنار دستش گفت: «من به این مسئله که احترام به پدر و مادر موجب طولانی شدن عمر میشود عقیده‌ای ندارم». طرف پرسید: «چطور؟» آن شخص جواب داد: «خیلی‌ها را میشناسم که چنین احترامی نداشته‌اند و عمر طولانی کرده‌اند». آن رفیق پرسید: «مثلاً کی؟» آن مرد به یکی از حاضران که پیری کهنسال بود و اغلب میدانستند که نسبت به والدینش خشونت‌ها کرده اشاره کرد. رفیق او گفت: «حالا که اینطور فکر میکنی پس خوب گوش کن تا برایت حکایتی بگویم. روزی یک مرد مسافر که خیلی تشنه‌اش شده بود در بین راه وارد شهری شد تا جامی آب بنوشد. در هنگام ورود به شهر به گورستانی رسید که روی سنگها طول عمرها چیزی در حدود بیست روز و سی روز بود. تردید کرد و ترسید داخل شهر بشود. اما چون خیلی تشنه‌اش بوده چاره‌ای نداشت. به پیرمردی برخورد و ماجرا را پرسید. پیر به مرد تشنه گفت که خود او با اینکه پیری سالخورده است بیشتر از ۲۱ روز عمر ندارد. مرد تشنه که در اطراف خود افراد هشتاد نود ساله میدید با تعجب دلیل را پرسید و پیر سالخورده به او گفت که در شهر ما فقط روزهای خوب و خوش مثل نامزدی و عروسی و تولد بچه و اینگونه رویدادها را جزء عمر حساب میکنند وگرنه سایر روزها همه‌اش زحمت و دردسر است».

رفیق آن شخص پس از گفتن این حکایت از او پرسید: «حالا بگو ببینم آن

مردی که در این جمع به او اشاره کردی در زندگی اش چند روز از این روزهای خود را داشته است؟ هم من او را می شناسم و هم تو. فکر نمی کنم عمر او بیشتر از سه چهار روز باشد!»

دعوت از فرزندانم به همکاری

شریکان یک یک از من جدا شدند و تنهیم گذاشتند. در این هنگام حس کردم که دیگر صلاح نیست با مردم شریک شوم. برنامه بازگشتم به تل آویو دیگر عملی نبود. از طرف دیگر نمایندگی «ارگانون» را هم با آنهمه زحماتی که کشیده بودم نمی توانستم رها کنم. ناچار پس از یکسال اقامت در تهران دیدم بهتر آنست که خانم و پسرانم به غیر از صیون به تهران برگردند و کار شرکت را بمدد آنها توسعه بدهم. سال ۱۹۴۷ بود و سازمان ملل «فلسطین» را بین دو منطقه یهودی نشین و عرب نشین تقسیم کرده بود. اوضاع در این منطقه بسیار مغشوش بود و هر خبر مژده بخشی مبنی بر ایجاد دولت یهود تهدیدها و آشوبها بدنبال داشت. من هر شب در هتل محل اقامتم ساعتها پای رادیو می نشستم و اخبار اسرائیل را از فرستنده های مختلف گوش میکردم. از تنهائی و اضطراب به تنگ آمده بودم. دفتری در خیابان ناصرخسرو گرفته بودم و روزها در آنجا مشغول امور اداری بودم. اما آینده درست برایم روشن نبود.

قبل از برگشت خانواده ام از تل آویو به تهران آپارتمانی در خیابان فیشراآباد که متعلق به یک دکتر زرتشتی بود کرایه کردم و با خرید اثاثیه لازم آنرا مبله کردم. اما آمدن پسرانم با اشکال روبرو شد. بوی جنگ فضا را پر کرده بود و «هاگانا» آنها را برای اعزام بمیدان جنگ لازم داشت. فرزند ارشدم بشکلی جدی تر وارد فعالیت های مبارزه طلبانه شد اما سینا و ابنر پس از انجام وظایف محوله به تهران بازگشتند. با آمدن خانم و فرزندانم در خانه فیشراآباد که کرایه کرده بودیم زندگی میکردیم اما شب و روز ناآرامی داشتیم چرا که سال ۱۹۴۸ بود و ممالک عربی به کشور نویناد اسرائیل حمله کرده بودند و یهودیان دنیا در نگرانی بسر می بردند. به یاری خدا همه چیز به خیر گذشت. در این میان زمین و خانه اسرائیل را بدست شخصی به

نام «ابراهام حثیم» سپرده بودم که او هم با من درست رفتار نکرد و داستانش بهتر است ناگفته بماند.

کلوب فرهنگی برای جامعه اسرائلهای تهران

در سال ۱۹۴۷، زمانی که در تهران تنها و دور از خانواده بودم و خود با دشواریهای پیچیده دست و پنجه نرم می‌کردم بدین فکر افتادم که برای جامعه اسرائلهای تهران که هیچگونه سازمان مجهری جز کنیسه‌های موجود نداشتند باشگاهی تأسیس کنم. اجرای چنین طرحی بیش از همه نیاز به منابع مالی داشت که خود به تنهایی نمی‌بایست آنرا تقبل کنم چه آنکه بصورت کسب و کار در می‌آمد و همانطور که در اجتماع مرسوم است حرفها می‌ساختند. این بود که چند تن از دوستان و آشنایان را به اینکار دعوت کردم و توانستم بیاری آنها مبلغ صد هزار تومان جمع‌آوری کنم. در کوچه نوبهار ساختمان این کلوب که سالن زیبایی داشت بر پاگردید و تابلوی «کلوب سینا» بر بالای آن نصب شد.

قرار بود این کلوب یک سازمان اجتماعی باشد. نامزدیها و عروسیها در آن انجام گیرد. جوانهای اسرائیل که کم‌کم با جوامع غیر یهودی آمیخته شده بودند و ازدواجهای خارج از مذهب رو به رشد میرفت، در آنجا برنامه‌های هنری اجرا کنند و با هم آشنا شوند. علاوه بر آن قصد داشتم کتابخانه‌ای هم در این محل دائر کنم و بهمین خاطر شروع به جمع‌آوری کتابهایی که برای این جامعه بخصوص جوانها سودمند بود کردم. برای اداره امور اداری این سازمان هیئت مدیره‌ای مرکب از کسانی که در ایجاد این بنا همکاری کرده بودند تشکیل شد و امید میرفت که این کلوب در جامعه ما جایی باز کند و یک تشکیلات آبرومند اجتماعی بشود. یک روز جمعه، وقت عصر به محل کلوب رفتم و دیدم آقایان مدیران دور یک میز جمع آمده‌اند و خیلی جدی و با حرارت مشغول قمار بازی هستند. یکه خوردم و با ناراحتی به آنها گفتم: «اینجا را ما به عنوان یک باشگاه فرهنگی تأسیس کرده‌ایم و قصدمان این بوده که بیشتر برای جوانها محل پاک و منزهی داشته باشیم. اگر این بساط قمار را همین الان جمع نکنید سابقه میشود و کم‌کم اینجا بصورت

قمارخانه در می آید.» عکس‌العمل آقایان به اعتراض من دردناک بود. یکی پوزخند زد. یکی گفت: «شما هم بفرمائید» یکی گفت: «بگذارید به جوانها درس زندگی بدهیم» و دیگری از من پرسید: «کلوب یعنی چه؟ مگر قمارخانه نیست.» دیدم بحث بیهوده است. گفتم: «حالا که شما هیئت مدیره محترم اینطور می‌خواهید پس مخلص را مرخص بفرمائید» و یکی از آقایان به شوخی یا جدی گفت: «بسلامت!» و خندید.

همانجا سرم را پائین انداختم و با دنیائی تأسف و ناراحتی کلوب سینا را ترک کردم. دیگر به آنجا نرفتم. چیزی نگذشت که دوستان سرمایه‌گذار آنجا را در اختیار فرد دیگری گذاشتند و او این کلوب را تبدیل به یکی از قمارخانه‌های معروف تهران کرد و در آنجا وقایع ننگ آوری روی داد و بالاخره سرفقلی این قمارخانه بعدها به چند صد هزار تومان رسید.

آرامش بعد از توفان در اسرائیل

پس از بازگشت خانم و دو تن از پسرانم از تل‌آویو به تهران، تصمیم گرفتم به یاری آندو فعالیت شرکت ارگانون را توسعه دهم و برای ملتی که از نظر داروئی سخت در تنگنا بودند تسهیلاتی فراهم آورم. در این زمان صیون هنوز در اسرائیل بود و خبرهایی که از آنجا میرسید ما را در نگرانی فرو می‌برد. چون مواد غذایی اغلب توسط اعراب تأمین میشد پس از جنگ ۱۹۴۸ مردم فاتح از نظر آذوقه و آب آشامیدنی با کمبود شدید روبرو بودند و تقریباً حال قحطی پیش آمده بود. خوشبختانه با کاردانی و درایت سران اسرائیل و نیز بخاطر روحیه قوی که در اسرائیلیان بوجود آمده بود این مشکلات که ممکن بود خطر مرگ بدنبال داشته باشد حل شد و توفان آرام گرفت و رنگین کمان زیبا در آسمان تاریخ یهود آشکار گردید. در سال ۱۹۴۹ بار دیگر قصد دیدار اسرائیل کردیم و این بار هلن دخترم نیز همراه ما بود. به فرودگاه قلعه مرغی رفتیم تا اینبار با هواپیما سفر کنیم. هواپیمای ملخی قدیمی و فرسوده بود. همینکه از زمین برخاست موتورش داشت از کار می‌افتاد که خلبان با تردستی بسیار هواپیما را در حالیکه تکانهای شدید داشت بر

زمین نشاند. به اسرائیل رسیدیم و شاهد انقلاب اجتماعی بزرگی شدیم. باز آمدگان از دنیای «گالوت» به سرزمین نیاکان خود بازگشته بودند و زمینهای بایر یا باتلاقی را به کشتزارها و مزرعه‌های سرسبز بدل میکردند.

در سال ۱۹۵۱ که قریب چهار سال از همکاری من با شرکت داروئی ارگانون میگذشت ما را در کنگره‌ای که از نمایندگان بین‌المللی تشکیل میشد به اروپا دعوت کردند. در این سفر دکتر درویش را نیز به‌مراه بردیم. رئیس کنگره «دکتر زوانبرگ» وقتی از سابقه کار و دین و آئین من آگاه شد مرادست راست خود نشانده که این امر موجب ناراحتی نمایندگان عرب گردید. وی اسرائیل ارتدکس بود و همسرش قوانین کشور را با وسواس بسیار مراعات میکرد. آنها فقط دو دختر بزرگ داشتند و در بحبوحه جنگ جهانی و هنگام فرار به انگلستان برای آنکه دخترانش بدست نازیها کشته نشوند هر دو با دو مرد غیر یهودی ازدواج کرده بودند و این امر موجب ناراحتی شدید خانم «زوانبرگ» بود.

در سال ۱۹۵۲ داروهای ارگانون بین پزشکان تهران تا حدی کسب معروفیت کرده بود و مطابق برنامه‌ای که ریختم قرار شد که «ابنر» کار ویزیت اطبا را عهده‌دار شود و سینا در فروش دارو به بیمارستانها اقدام کند. برای آنکه فرزند جوانم «ابنر» نحوه برخورد و گفتگو با پزشکان را بهتر بیاموزد بفرکر افتادم چند باری همراه او باشم. اینکار در تهران مقدور نبود زیرا که در پایتخت اغلب اطبا مرا می‌شناختند و مایل نبودم که خود، آنها را ویزیت کنم این بود که به‌مراه ابنر راهی همدان شدیم و عجب آنکه در این شهر سراغ اولین دکتری که رفتم او مرا بخوبی شناخت. اسرائیل بود و با نام و زندگی من آشنا، ناراحت شدم و دیگر همراه فرزندم نرفتم. اما آنچه را که باید به او بیاموزم آموختم. پس از رونق کارها به شهرهایی چون اصفهان و شیراز هم که سفر می‌کردم فقط به ملاقات نمایندگان شرکت در شهرستانها میرفتم. در این ایام من از تل آویو مقداری دندان مصنوعی وارد کرده بودم و از نماینده شیراز بابت آنها طلب داشتم که محل نمیگذاشت. ناگزیر روزی برای دریافت طلب خود به شیراز رفتم. نماینده گفت: «دندانها موجود است بیا برویم تا تحویل بدهم» گفتم: «خیلی خوب. تحویل بده» گفت: «پس با من بیا» و همراه او شدم. بعد از

ساعتی راه پیمائی خود را در محله‌ای خلوت دیدم. بعد مرا برد بالا خانه‌ای که تو در تو بود و نیمه تاریک. مثل اینکه بمن ندائی شده باشد یکمرتبه متوجه شدم که در محل خطرناکی هستم و اگر آن مؤمن «گوئیم» که از قضاقد و هیکلی داشت مرا همانجا سر به نیست کند هیچکس با خبر نمی‌شود. این بود که شتابزده از آنجا پا بفرار گذاشتم. در کوچه پس کوچه‌ها بدنبالم دوید و با قیافه وحشیانه‌ای گفتم: «پس چرا فرار کردی؟» گفتم: لزومی ندارد که من آنها را آنجا تحویل بگیرم. میروم دفتر نمایندگی ات منتظر میمانم. دندانها را بیاور همانجا تحویل بده» اما او هم مرا همراهی کرد. معلوم شد که دندانها را فروخته بود و چیزی موجود نداشت. با وضعی که پیش آمده بود ناچار شدم در برابر یک مبلغ جزئی از طلبم بگذرم.

مسئله تحصیل جوانترین فرزندانم، کرمل

برای من با تجربه‌ای که شخصاً در زندگی فردی کسب کرده بودم این برایم امری مسلم بود که بزرگترین سرمایه‌ای که یک فرد می‌تواند در زندگی داشته باشد تحصیلات اوست. آنکه دانش بیاندوزد و در تحصیل به مقامی برسد هیچگاه از دشواریهای زندگی هراسی بدل راه نمی‌دهد. آدم بیسواد هر اندازه هم صاحب مال و منال بشود همیشه زیر پای خود را خالی می‌بیند و گرفتار خلاء مرموزی میشود. بر اساس این اعتقاد در زندگی خانوادگی مهمترین و حیاتی‌ترین مسئله در زندگی فرزندانم موضوع تحصیل آنها بوده است. کرمل جوانترین پسر من پس از آنکه چند سالی در پانسیون فرانسویها گذراند باید وارد مدرسه عالی و دانشگاه میشد. او در سالهای نوجوانی زبانهای عبری و فرانسوی را بخوبی فرا گرفته بود و به روانی با آنها تکلم میکرد. من اصرار داشتم که در اسرائیل ادامه تحصیل بدهد اما خانم مایل بود که کرمل به سوئیس برود. بالاخره رأی خانم غالب آمد.

در این هنگام تصمیم گرفتیم که بطور خانوادگی به اروپا سفر کنیم و نام کرمل را طی این سفر در مدرسه‌ای در سوئیس بنویسیم. سفری پر ماجرا در پیش داشتیم. با اتومبیل شخصی به راه افتادیم. بین زنجان و تبریز سیل شدیدی آمده بود. «ادوارد» یکی از کارمندان شرکت، که قبلاً برای ویزیت بسوی تبریز سفر میکرد در راه گیر

کرده بود. در راه به او برخوردیم. مسافری بسیاری بدون خوراک در راه مانده بودند و جان خیلی‌ها از جمله کودکان و پیران در خطر بود. بالاخره راه باز شد. تمام جاده را شن و ماسه پوشانده بود و اتومبیل ما بسختی روی ماسه‌ها کشیده میشد. بین راه «کاربوراتور» آنهم شکاف برداشت که ما تا ترکیه متوجه نشده بودیم. ماشین دچار روغن ریزی شده بود. با هر مصیبتی بود در استانبول آنرا تعمیر کردیم. یک شب که در ترکیه سفر را ادامه میدادیم در تاریکی متوجه شدم که در جلو جاده وضع طبیعی بنظر نمیرسد. فوری به ابر که پشت فرمان نشسته بود گفتم اتومبیل را نگه دارد. اگر قدری دیرتر اتومبیل توقف میکرد همگی کشته شده بودیم، زیرا پل خراب شده بود و چند سنگ جلو آن گذاشته بودند. سر پل خراب به کمک نظامی‌ها که در آن نزدیکی بودند راه عبور را پیدا کردیم. هوا بسیار سرد بود.

از ترکیه عازم یونان شدیم و از آنجا به یوگوسلاوی رفتیم. در این سرزمین آنچه مورد توجه بود انجام کارهای سخت توسط زنان بود که از جمله کارهای ساختمان‌ی بوسیله آنها را میتوان ذکر کرد. شب بود که بسرحد ایتالیا رسیدیم. در آنجا مأمورین سازمان ملل از ما ویزای این سازمان را خواستند. گفتیم که ما فقط ویزای ایتالیا را داریم. بالاخره اجازه دادند وارد بشویم. در یک شب بارانی وارد سوئیس شدیم و در هتلی در شهر لوزان اقامت کردیم. فردای آنروز برای ثبت نام «کرمل» به بهترین مدرسه رفتیم. گفتند برای نام نویسی در این مدرسه می‌بایست از یکسال قبل رزرو میکردند. ناگزیر نام او را در «کالج مایور» نوشتیم و بعد از ترتیب کارها روانه تل آویو شدیم.

دردسری که یک مرد کم عقل برایم ایجاد کرد

در تل آویو مردی به نام شین. کاف | در متن نام اصلی ذکر شده | که دورادور مرا میشناخت برایم ایجاد دردسری کرد که نظیر آنرا هرگز ندیده بودم. او که در کار و کاسبی ناموفق شده بود و وضع ناجوری پیدا کرده بود از خیلی از ایرانی‌ها که در آن هنگام در اسرائیل می‌زیستند پول قرض کرده بود. تعداد این افراد شاید از پنجاه

نفر تجاوز میکرد. طلبکاران مرتب به او فشار میاوردند که پولشان را پس بدهد و او امروز و فردا میکرد. بالاخره به او گفته بودند که پدرت در تهران کلی ثروت دارد چرا برای پول نمی فرستند؟ و او جواب داده بود: «فرستاده! کلی پول فرستاده پدرم.» پرسیده بودند: «چطور؟ پس پولها کجاست؟» گفته بود: «پدرم پولها را توسط دکتر حبیب لوی فرستاده، ولی او پولها را خورده و به من نمی دهد!».

روح من از این جریان که در واقع بازی با آبرو و حیثیت من بود خبر نداشت. تا اینکه یک روز که نزد صیون بودم یکی از طلبکارها همینکه مرا دید گفت: «آقای دکتر شما پنجاه شصت نفر را بیچاره کرده اید. پولهای پدر شین کاف را چرا به پسرش نمیدهید. لااقل مال مرا بدهید!» تازه شصتم خبردار شد که ماجرا چیست. از قرار این آدم بدهکار عقل درست حسابی نداشته و برای سر درگم کردن مردم چنین داستانی ساخته بود. منکه نمی توانستم به این مسئله بی اعتنا باشم روزی در حضور شین کاف طلبکاران وی را جمع کردم و قضیه را برای همه روشن کردم که ادعای و بکلی دروغ بوده است و وی را واداشتم که در حضور جمع از من پوزش بخواهد.

تظاهرات سابقه دار خواستگاران

اکنون که مشغول نگارش این خاطرات در شهر لس آنجلس هستم ادر سالهای قبل از ۱۹۸۴| گاه از اینطرف آنطرف میشنوم که خواستگاران برای جلب نظر دختران مورد دلخواه خویش دست به تظاهراتی نامعقول میزنند مثلاً یکی ممکنست ماشین لوکس دوستش را به قرض بگیرد و بسراغ دختری برود و یا دیگری امکان دارد که از اوضاع پدر و خانواده خویش و ثروت آنها دروغهایی سر هم بندی کند.

وقتی با تمام افراد خانواده از جمله صیون از تل آویو به تهران برگشتم واقعه ای برایم رخداد که گفتن خاطره اش نشان از آن دارد که به قول حضرت سلیمان در دنیا هیچ چیز تازه نیست. در تهران فروش دندانهای مصنوعی که از تل آویو وارد میشد به عهده جوانی به نام حثیم پسر یعقوب بقال بود. او فردی پشت هم انداز و

دروغپرداز بود. معمولاً هر موقع دندانها می‌رسید او به دفتر من می‌آمد و پس از گفتگوئی کوتاه معامله انجام می‌گرفت و او میرفت.

اما اینبار که به او خبر دادم برای معامله بیاید مرا به کافه‌ای واقع در اوائل لاله‌زارنو دعوت کرد. پرسیدم «چه عجب!» گفت: «بہتر است آنجا ہمدیگر را ببینیم و از حال یکنواختی در آئیم». در کافه ہمدیگر را ملاقات کردیم. دیدم شروع کرد پشت سر ہم آرد دادن و از من پذیرائی مفصل کردن. اول خیال کردم کہ این کارها را می‌کند کہ مرا در چانه زدن نرم کند. ولی شاد و شنگول بود و از معامله صحبتی نمی‌کرد. دو روز بعد دوبارہ بہ من تلفن زد و گفت برای انجام معامله در همان کافه او را ملاقات کنم. دانستم کہ زیر کاسہ باید نیم کاسہ‌ای باشد. کنجکاو شدم بدانم قضیہ چیست. دعوتش را پذیرفتم و بدیدن او بہمان کافه رفتم.

دوبارہ شروع کرد از من پذیرائی کردن. گفتم «حئیم. راستش را بگو قضیہ از چہ قرار است؟» از جواب صریح دادن طفرہ رفت و دلائل سست نامعقولی آورد. گفتم: «با این حرفها نمی‌توانی مرا گول بزنی. باید حقیقت را بگوئی تا اگر از دستم کمکی ساخته باشد بتوانم بدادت برسم». این را کہ شنید نرم شد و گفت: «حقیقت اینست کہ صاحب این کافه آشوری است و دختر خوشگلی دارد کہ من عاشق او شدم و این دوباری کہ بہ اینجا آمده‌ایم پدر و دختر من و شما را با ہم دیدہ‌اند. من می‌خواهم با این دختر ازدواج کنم اما پدرش گفته کہ تا پدر مرا نبیند حاضر نیست جواب پیشنهاد مرا بدهد. می‌خواهد مطمئن بشود کہ من پدر آبرومندی دارم. خیلی صریح بمن گفته است کہ من دخترم را بہ پسر ہر بقال و چقالی نمی‌دهم. اگر پدر دخترہ بداند کہ پدر حقیقی من کیست با ازدواج من موافقت نخواهد کرد. منہم کہ وضع را چنین دیدم با شما بہ اینجا آمدم تا بہ آنها بگویم پدرم چہ شخص محترم آبرومندی است».

با شنیدن این سخنان حالم دگرگون شد. دلم برایش سوخت. نہ از نظر آنکہ دنبال آبرو و حیثیت می‌گشت. از آن جہت کہ دین و ایمانش را بہ بازی گرفته بود. او را خیلی نصیحت کردم کہ جز دختر اسرائیل بفرک دختر دیگری برای ازدواج نباشد کہ سرانجامش بدبختی است. اول زیر بار نمی‌رفت. میگفت دختری از ہمکیشان

خود را برای تشکیل خانواده نمی‌شناسد. کم‌کم او را در روزهای بعد که دیداری داشتم راضی کردم که از اینکار صرف‌نظر کند و به کمک یکی از خانمهای آشنا دختر یک اسرائیل اصفهانی را که مادرش یهودی عرب بود به او معرفی کردیم. آندو ازدواج کردند و اکنون زندگی پر سعادت دارند و دارای دو پسر و یک دخترند.